

چوپانی گله را به صحرا برد به درخت گردوی تنومندی رسید. از آن بالا رفت و به چیدن گردو مشغول شد که ناگهان گردباد سختی در گرفت، خواست فرود آید، ترسید. باد شاخه ای را که چوپان روی آن بود به این طرف و آن طرف می برد.

دید نزدیک است که بیفتد و دست و پایش بشکند.

در حال مستاصل شد...

از دور بقعه امامزاده ای را دید و گفت:

ای امام زاده گله ام نذر تو، از درخت سالم پایین بیایم.

قدری باد ساکت شد و چوپان به شاخه قوی تری دست زد و جای پای پیدا کرده و خود را محکم گرفت.

گفت: ای امام زاده خدا راضی نمی شود که زن و بچه من بیچاره از تنگی و خواری بمیرند و تو همه گله را صاحب شوی... نصف گله را به تو می دهم و نصفی هم برای خودم...

قدری پایین تر آمد. وقتی که نزدیک تنه درخت رسید گفت:

ای امام زاده نصف گله را چطور نگهداری می کنی؟

آنها را خودم نگهداری می کنم در عوض کشک و پشم نصف گله را به تو می دهم.

وقتی کمی پایین تر آمد گفت:

بالاخره چوپان هم که بی مزد نمی شود کشکش مال تو، پشمش مال من به عنوان دستمزد.

وقتی باقی تنه را سُرخورد و پایش به زمین رسید، نگاهی به گنبد امامزاده انداخت و گفت:

مرد حسابی چه کشکی چه پشمی؟

ما از هول خودمان یک غلطی کردیم ، غلط زیادی که جریمه ندارد.